

و بدان که آفریدگار
آدمی را شگفت آفرید.
و آفرید او را
از تارهای به هم تابیده‌ی:

○ آ ز - د ا ز ○

○ ن ا ز - ر ا ز ○ ... این راز است. این چیزی که دارم می‌نویسم، نامه نیست، راز است. خوبی‌اش همین است که نامه نیست. پس مال کسی هم نیست. یعنی برای کسی نمی‌نویسمش. قرار هم نیست کسی آن را بخواند. هیچ‌کس آن را نمی‌خواند. خود من هم که دارم آن را می‌نویسم، بعد از تمام شدنش دیگر نباید بخوانمش. خواهرم که دو سال و چند ماه از من بزرگ‌تر است، گفت نوشتن هر رازی و سپردن آن به زمین یک شرط مخصوص به خودش دارد. شرط نوشتن این راز هم این است که دیگر خوانده نشود. و من هم گفتم باشد.

اینکه رازم را روی کاغذ بنویسم، از اولش هم فکر او بود. او بود که وقتی دید پنج روز تمام است که من مثل مرغ گنج، گنج افاق قنبرک زده‌ام و لالمانی گرفته‌ام، آهسته و طوری که کسی متوجه نشود، آمد وزیر گوشم گفت: «بین من

می‌دانم تو خیلی خوب بلدی همه چیز را بنویسی و مثل یک فیلم تعریف کنی. پس بهتر است تا غمباد نگرفته‌ای و کار دست خودت و ما نداده‌ای، پابشوی بروی همه‌ی رازت را روی کاغذ بنویسی. اگر هم نخواستی اسمی از خودت و دیگران ببری، نبر. فقط فراموش نکن که باید همه‌ی رازت را همان‌طور که بوده تعریف کنی. همه‌ی همه‌ی رازت را. و یادت باشد که نوشتنِ وردِ اول در هر رازی خیلی مهم است. و در راز تو خیلی خیلی مهم‌تر. آن قدر مهم‌تر که باید همین‌طور از اول تا آخر، آن چهار کلمه‌ی آز-داز-ناز-راز را داخل دایره بنویسی و تکرار کنی تا هیچ‌کجای رازت بدون طلسم نماند.»

و گفت که بعد شبانه آن را بردارم ببرم یک جایی دور از همه. یک جایی مثل زمین‌های اجدادی مان در **شاه‌خوره**. و آنجا چالش کنم. طوری توی زمین چالش کنم که هیچی از آن معلوم نباشد. هیچی.

و گفت: «یادت باشد زمین رازی را که خوب و تمیز و بدون دروغ نوشته شده باشد، دست به دست می‌کند و دست آخر هم می‌رساندش به کرم‌های خاکی. و کرم‌ها هم که بهترین سربازهای بلع زمین هستند، رازت را سر حوصله، حرف به حرف، ریز ریز می‌جویند و مثل یک غذای خوشمزه می‌خورند. و همه چیز تمام می‌شود. و تو هم به سلامتی حالت خوب می‌شود.»

و دست آخر هم گفت این هم یادم باشد اگر دیدم کلمه‌ای یا جمله‌ای در رازم هست که فکر می‌کنم باید زودتر از بقیه‌ی کلمه‌ها و جمله‌ها خورده شود، کافی است یک بار- فقط یک بار- آن را روی یک کاغذ دیگر بنویسم و به شکل مربع یا مستطیل قیچی کنم و بچسبانمش سر جایش.

من هم به همه‌ی حرف‌هایش گوش دادم. و حالا می‌خواهم همه چیز را

همان طور که او گفته، بنویسم. همه چیز را: از روزی که آن‌ها نزدیک ظهر آمدند و ما برای اولین بار آن **بافته‌ی زرد طلایی** را توی کوچه دیدیم. تا **ماجرای روغن‌های سوخته** و **کانالِ بیشلمبو** و **قرار پشت باشگاه آنکس** و **قایم‌کردن اسکورودرایورا** **چهارسوی نوک تیز**. تا **فریادهای دوستش دارم‌های نزدیک برج منبع آب بوارده‌ی شمالی**^۲. تا **پشت بام خانه‌ی گریه‌ها** و **عروسِ فرانکشتاین**^۳ و **هیولا** و خلاصه همه چیز را...

۱. پیچ‌گوشتی

۲. منطقه‌ی مسکونی کارمندان شرکت نفت در آبادان

۳. فیلمی از جیمز ویل در ژانر وحشت

و بدان که آفریدگار
آدمی را شگفت آفرید.
و آفرید او را
از تارهای به هم تابیده‌ی:

آز - داز

ناز - راز... این راز است. این چیزی که دارم می‌نویسم، نامه نیست، راز
است.

کوچه‌ی ما یک ضلع شمالی دارد و یک جنوبی. شمالی‌اش می‌رسد به یک
اُکالیپتوسِ چهل‌متری سی‌ساله. و باغچه‌ای که پُر است از علف‌های سَلَمَکِی
ساقه‌سفید. و از آنجا هم مستقیم می‌رود طرف **زمین خاکی شهرداری**. زمین
خاکی، پُر شده از تراکتور و کِرِن و ماشین‌های جورواجور حفاری و خاک‌برداری.
و یک عالمه بیل و کلنگ و فُرغون و بُشکه‌های روغن سوخته که دورتادورشان را
فَنس کشیده‌اند. ما قسمتی از توریِ فَنس را که پشت باغچه است، به اندازه‌ی
خرگوشی ردشدنمان بریده‌ایم و اسمش را هم گذاشته‌ایم **معبَر فرار**. ضلع جنوبی،
ورودی اصلیِ کوچه است. توی کوچه، ده تا خانه، دو به دو، روبه‌روی هم‌اند. اولی

از سمت چپ، می شود پلاک ۱. روبه روی پلاک ۱، می شود ۲ و... همین طور تا آخر، که می رسد به اکالیپتوس و باغچه‌ی سلمکی‌های ساقه سفید.

خانه‌های ما اولی و دومی و پنجمی است.

هفتمی، خانه‌ی قدیمی متروکه‌ای است که می‌گویند ریشه‌های اکالیپتوس مثل یک ازدهای چند سر، به لوله‌ها و چاه فاضلاب آن حمله کرده و حالا سال هاست - شش هفت سالی می‌شود - که کسی در آن زندگی نمی‌کند، به جز گربه‌ها. گربه‌های چاق پُرموی لوس، که دماغ پهن و چشم‌های گرد و گوش‌های کوچک دارند. و همیشه یا خواب‌اند یا بچه می‌زایند. به خاطر همین، خواهرم اسم این خانه را گذاشته خانه‌ی گربه‌ها. ما هم به زبان خودمان به آن می‌گوییم ۹ و ۱ و ۲۹ و ۳۱ + ۲۶ و ۱۲ و ۲ و ۳۱ و ۳۱ و ۱. بغل خانه‌ی گربه‌ها، یعنی نهمین خانه، **خانه‌ی مسیو** است. ما به او **مسیو سبیلو** هم می‌گوییم، از بس سبیل چاق و چله‌ی شانه‌شده‌ی پُرپُشتی دارد. مسیو راننده‌ی نیمه‌وقت لیفتراک است و توی **اسکله‌ی شرکت نفت**، بار جابه‌جا می‌کند. و همیشه هم یک کلاه بیسبال شیک روی سرش می‌گذارد که تمام چشم و ابرو و پیشانی‌اش را می‌پوشاند. در این حالت فقط سبیلش پیدا است که از دو طرف لبه‌ی بلند کلاهش زده بیرون. او تک و تنها زندگی می‌کند. و تنها آشوری باقی مانده‌ی کوچه‌ی ماست.

توی کوچه، پنج خانه‌ی دیگر هم هست: سومی، چهارمی، ششمی، هشتمی و دهمی. ولی چون ربطی به راز من ندارند، چیزی از آن‌ها نمی‌نویسم.

اسم کوچه‌ی ما، **کوچه‌ی آشوری‌هاست**. ولی تابلو ندارد. خودمان آن راز جا کنده‌ایم. و به جایش با اسپری رنگ مشکی و با یک خط خرنج‌گورباغه‌ای،

روی دیوار نوشته‌ایم **کوچه‌ی مثلثِ تابستانی** . مثلث تابستانی یک مثلث
آسمانی است که سه ستاره دارد. **کرکسِ نشسته** ، **دُمِ قو** و **کرکسِ پرنده** .
این سه ستاره ماییم . به خاطر همین ، اسم کوچه را گذاشته‌ایم کوچه‌ی مثلثِ
تابستانی .

کرکسِ نشسته منم ...

و بدان که آفریدگار
آدمی را شگفت آفرید.
و آفرید او را
از تارهای به هم تابیده‌ی:

○ آ ز - د ا ز ○

○ ن ا ز - ر ا ز ○ ... این راز است. این چیزی که دارم می‌نویسم، نامه نیست، راز
است.

ده روز پیش، درست سه روز بعد از اینکه از شاه‌خوره برگشتیم، نزدیک ظهر
آن‌ها آمدند. وقتی آمدند ما ستاره‌های مثلث تابستانی نشسته بودیم سرِ کوچه،
روی سکوی چهارگوشِ سیمِنتی^۱ و دست روی شانه‌ی هم گذاشته بودیم و یک
پاچه‌ی شلوارمان را تا زیر زانو تا زده بودیم و دوچرخه‌های هرکولسمان را یک‌وری
تکیه داده بودیم به استندهایشان^۲ و من هم تازه تعریفِ داستان فیلمِ عروس
فرانکشتاین را تمام کرده بودم.

۱. سیمانی
۲. تکیه‌گاه دوچرخه

اولش... اولش **X** را ندیدیم.

یعنی اولش هیچ‌کدامشان را ندیدیم. نه X را... و نه پیرمرده را. حواسمان به خودمان بود. شروع کرده بودیم به گفتن عددها و حرف‌ها. داشتیم از بر، عددها را از ۱ تا ۳۲، یکی یکی و به ترتیب، به جای حرف‌های الفبای فارسی می‌گذاشتیم و از هم می‌پرسیدیم. از آی باکلاه و آی بی کلاه گرفته تا حرف ی. و بعد ترتیبشان را به هم می‌زدیم تا ببینیم چه قدر از برشده‌ایم. مثلاً می‌پرسیدیم ر؟ و جواب می‌دادیم ۱۲. و بعد کلمه می‌گفتیم. واسم و عددها را از راست به چپ می‌خواندیم. مثلاً می‌گفتیم شاه؟ و می‌خواندیم ۱۶ و ۱ و ۳۱. و یا آبادان؟ و می‌خواندیم ۱ و ۲ و ۱۰ و ۱ و ۲۹. و برعکسش را هم می‌گفتیم. مثلاً می‌پرسیدیم ۳ و ۱۵ و ۱۲ و ۲۱ و ۲۸ و ۳۰ و ۳۱ و ۱؟ و جواب می‌دادیم **پسرعموها**. روی جمله‌های کوتاه هم خودمان را آزمایش می‌کردیم. مثلاً ۲۳ و ۱۲ و ۱۲ و ۱۲ + ۲۵ و ۲۹ که الفبایی‌اش می‌شود «فرار کن». اگر به مشکلی چیزی هم برمی‌خوردیم، بلافاصله به جدول حرف‌ها و عددها که توی جیبمان گذاشته بودیم، نگاه می‌کردیم. منظورم این جدول است:

۲۵	ک	۱۷	ص	۹	خ	۱	آ
۲۶	گ	۱۸	ض	۱۰	د	۲	ب
۲۷	ل	۱۹	ط	۱۱	ذ	۳	پ
۲۸	م	۲۰	ظ	۱۲	ر	۴	ت
۲۹	ن	۲۱	ع	۱۳	ز	۵	ث
۳۰	و	۲۲	غ	۱۴	ژ	۶	ج
۳۱	ه	۲۳	ف	۱۵	س	۷	چ
۳۲	ی	۲۴	ق	۱۶	ش	۸	ح

حالا دقیقاً نمی دانم آن روز ظهر داشتیم کدام عدد را به جای کدام حرف می گذاشتیم که یک مرتبه... آمدند.

اولش... اولش X را ندیدیم.

یعنی خوبِ خوبِ ندیدیم. طوری پشتِ پیرمرده ایستاده بود که فقط به اندازه‌ی یک خط عمودی باریک از بلوز و شلوار راه راه خاکستری اش پیدا بود. آن موقع حدس‌مان این بود که باید یک نیم بوتِ اسپرتِ سه خطِ سفیدِ دخترانه هم پوشیده باشد. ولی... ولی این‌ها آن قدر مهم و عجیب نبودند که بتوانند نگاه خیره‌ی ما را متوجه او بکنند. چیزی که مهم و عجیب بود، یک بافته‌ی زردِ طلایی بود که ناگهان لحظه‌ای مثلِ مثلِ مثلِ یک خوشه‌ی گندم تکانی خورد و هوا را جابه‌جا کرد و خیلی زود پشتِ پیرمرده غیب شد و ما زبانمان بند آمد. دقیقاً نمی دانیم در آن لحظه چه اتفاقی افتاد و ما به کجا پرتاب شدیم. و کدامان بود که برای اولین بار با اشاره به او، X را مثل یک اسم به سختی بر زبان آورد. ولی... ولی مطمئنیم باید از همین جا شروع شده باشد. از همین اسم و بافته‌ی عجیب زردِ طلایی که یک آن طوری هوایی مان کرد که انگار ده‌ها بلبل خرما در دل‌مان بال‌هایشان را باز کردند و از دهانمان به پرواز درآمدند.

این، همه‌ی آن چیزی است که در آن لحظه برای ما اتفاق افتاد و ما هر سه اولش تقریباً از هم پنهانش کردیم تا دستمان برای هم رو نشود. و من بیشتر. بیشتر از آن دو تای دیگر. تنها چهار روز بعد، یعنی شش روز قبل از اینکه شروع به نوشتن کنم، توانستیم پای دیوارِ پشت‌بام خانه‌ی گربه‌ها، درباره‌ی او، و لحظه‌ای که دستش را بُرد به طرف پیشانی و خیلی نرم با سه انگشت، بالای ابروی چپش را خاراند، صحبت کنیم...

و بدان که آفریدگار
آدمی را شگفت آفرید.

و آفرید او را

از تارهای به هم تابیده‌ی:

○ آ ز - د ا ز ○

○ ن ا ز - ر ا ز ○ ... این راز است. این چیزی که دارم می‌نویسم، نامه نیست، راز

است.

پیرمرده پرسید: «شما می‌دانید کوچه‌ی آشوری‌ها کجاست؟»

فارسی را یک جورِ خاصی با لهجه‌ی عربی حرف می‌زد. انگار تَه گلویش

لهجه‌ی دیگری هم بود. لهجه‌ای که ما را مطمئن می‌کرد مالِ این اطراف

نیستند.

چیزی نگفتیم.

چیزی نتوانستیم بگوییم.

پیرمرده با احتیاط چمدانش را بغلِ پایش زمین گذاشت. چمدان از

آن عتیقه‌های چرمی مقواییِ شیک و درست و درمان بود. ما سرمان را مثل

در یک ظهر داغ تابستان دختری از بصره آمد / ۱۷

مرغابی‌های کله‌سبز، تا سرِ پیرمرده بالا گرفتیم و نگاهش کردیم. آفتاب چشممان رازد.

دستمان را گذاشتیم بالای ابروهایمان. سایه شد.

در همان نگاه اول به‌نظرمان آمد پیرمرده از آن لاغروهای لُق لُقوی پاملخی است که یک جور عینکِ سیمیِ گردِ گشتاپویی هم گذاشته روی چشم‌هایش. روی پیراهن سفید یقه‌خرگوشی‌اش هم یک جلیقه‌ی تیره‌ی دکمه‌دار پوشیده و روی سرش هم عرقچین سفید گذاشته. اما او اصلاً آن‌طور که ما بهش «پیرمرده» می‌گفتیم، پیر نبود. یعنی پیر پیر نبود. ولی چون هم لاغر بود و هم عرقچین سرش بود و هم چمدان عتیقه و جلیقه و عینک گشتاپویی داشت، «پیرمرده» به دهانمان مزه کرد. ۳ و ۳۲ و ۱۲ و ۲۸ و ۱۲ و ۱۰ و ۳۱.

پیرمرده این بار با تأکید و دودلی پرسید: «شما مالِ همین جا، همین محله‌اید؟»

ما باز چیزی نگفتیم.

چیزی نمی‌توانستیم بگوییم.

پیرمرده خیره - و شاید هم با تعجب - به ما نگاه کرد. بعد خیلی کوتاه و تند درجا چرخید و رو برگرداند طرف X و شانه بالا انداخت. ما بلافاصله درحالی‌که هنوز دستمان بالای ابروهایمان بود، گردن کج کردیم تا شاید این بار بتوانیم X را در حرکت و جابه‌جایی پیرمرده بهتر ببینیم. ندیدیم. باز هم ندیدیم. پیرمرده، لعنتی بدجوری راست و مُک مثل تیرِ برق ایستاده بود روبه‌روی ما. توی دلمان - یا زیر لب - هرکدام جور خودمان چیزی بهش گفتیم. من مثل همیشه عدد ۴ را چهار بار تکرار کردم: ۴ و ۴ و ۴ و ۴.

تکرار یک عدد در زبان حرف‌ها و عددها هیچ معنی خاصی نمی‌دهد. مثل اینکه بگوییم ت و ت و ت و ت. و آن قدر بی معنی است که می‌شود آن را به جای فحش یا بدترین حرف ممکن درباره‌ی هر کسی و برای هر کسی به کار برد. و حتماً یکی مان هم ۳۲ را تکرار کرده بود: ۳۲ و ۳۲ و ۳۲ و ۳۲. و یکی دیگر مان هم ۱۳ را: ۱۳ و ۱۳ و ۱۳ و ۱۳.

گردن راست کردیم و دوباره خیره شدیم به پیرمرده. دل‌مان می‌خواست قرص و محکم مثل جان وین^۱ از روی سکوپا می‌شدیم، می‌آمدیم می‌ایستادیم رودرروی پیرمرده و یقه‌ی خرگوشی‌اش را می‌گرفتیم و مثل پیرکاهی پرتش می‌کردیم آن طرف تا دیگر سرراهمان نباشد و ما بتوانیم X را همان طور که بود ببینیم. ولی... ولی انگار کسی از غیب، به زور شانه‌هایمان را سفت گرفته بود و نمی‌گذاشت از روی سکو جنب بخوریم.

جنب نخوردیم.

نمی‌توانستیم جنب بخوریم.

«۴ و ۴ و ۴ و ۴»

«۳۲ و ۳۲ و ۳۲ و ۳۲»

«۱۳ و ۱۳ و ۱۳ و ۱۳»